

This file has been cleaned of potential threats.

If you confirm that the file is coming from a trusted source, you can send the following SHA-256 hash value to your admin for the original file.

ea9271df165a41897ec2bcca97e9b06174ef82c68d850511acc7e532ad4132d0

To view the reconstructed contents, please SCROLL DOWN to next page.



## اقلیم هشتم خوزستان

گزارشگر: یاحقی، محمد جعفر

ادبیات و زبانها :: جستارهای ادبی :: زمستان 1357 - شماره 56  
از 827 تا 866

آدرس ثابت : <http://www.noormags.com/view/fa/articlepage/817283>

دانلود شده توسط : ابوالفضل غفاری

تاریخ دانلود : 1393/07/01 09:06:38

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) جهت ارائه مجلات عرضه شده در پایگاه، مجوز لازم را از صاحبان مجلات، دریافت نموده است، بر این اساس همه حقوق مادی برآمده از ورود اطلاعات مقالات، مجلات و تألیفات موجود در پایگاه، متعلق به "مرکز نور" می باشد. بنابر این، هرگونه نشر و عرضه مقالات در قالب نوشتار و تصویر به صورت کاغذی و مانند آن، یا به صورت دیجیتالی که حاصل و بر گرفته از این پایگاه باشد، نیازمند کسب مجوز لازم، از صاحبان مجلات و مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) می باشد و تخلف از آن موجب پیگرد قانونی است. به منظور کسب اطلاعات بیشتر به صفحه [قوانین و مقررات](#) استفاده از پایگاه مجلات تخصصی نور مراجعه فرمائید.



پایگاه مجلات تخصصی نور

## اقلیم هشتم خوزستان

(کارنامه سفر به جبهه‌های جنگ)

نهم تا هجدهم اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۱

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

ضمیمه مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه مشهد

شماره چهارم، دوره چهاردهم

نوشته: دکتر محمدجعفر یاحقی

کمیته فرهنگی جهاد دانشگاهی خراسان همت کرد، و دیداری گذاشت از خوزستان، نهم تاجدهم اردیبهشت ۱۳۶۱. گردشی علمی برای دانشجویان و سفری تحقیقاتی برای استادان. و این بار بجای دور ایران و دور دنیا، و اقامت در هتلا و آن ریخت و باشها، به جبهه های جنگ و اقامت در زیر آتش دشمن، و در واقع انقلابی در گردشهای مرسوم، و تحولی در معنی سفر. نویسنده که از آن سفرها بی نصیب مانده بود، به این یکی توفیق یافت - و خدای را بر این توفیق سپاس - در خدمت صدواندی نفر از برادران دانشجو و همکار.

آنچه در پی می آید کارنامه آن دیدار است و تحفه این قلم، که قرار نبود وصله ناجور این جریده شود، اما عنایت برخی از یاران همدل و همکار وی را بر آن داشت که بدین صورت به نشر آن رضا دهد.

محمد جعفر یاحقی

به نام پروردگار شمشیر و قلم

محمد جعفر یاحتی

## اقلیم هشتم خوزستان (کارنامه سفر به جبهه‌های جنگ)

هنگامه مطبوع حرکت درین سفر چندانی دیرنپایید که طعم و هم آور رفتن را به مذاق التذاذ با فراغت دل بخشی و پذیری، و با همه وجود هم پذیری که به سفری سهمگین و با همه سهمگینی دلپذیر، تن داده‌ای. نه اندیشه سنگین بریدنی در پیش و نه چشم ملتمس یاری در پس، و نه حتی چنانکه همیشه شوریدگی خوابی در شب سفر. که دوروز پیش از حرکت با پیامی اندکی نادلپذیر حرکت به تأخیر افتاده بود و موکول به اطلاع مجدد، و ما بی خبر از همه جا تنها دو ساعت قبل از رفتن در موعد مقرر از حرکت آگاه شدیم، و از تدارک تا اقدام هم همین مقدار بیشتر زمان نیافت. و تا به خود آیی که به کدامین سو بال گشوده‌ای و چه سان حکایت نوزده ماده جنگ را ارزیابی می‌کنی، خود را در قفس تفتیده سی، ۱۳۰ می‌بینی و محبوس در حلقه تنگ نظامیان، که چه مهربانانه به تو راه می‌دهند و درنثار محبت شرمگینت می‌کنند، و تازه خیلی بعد خواهیم فهمید که به کجا می‌روم و چه بیگانه وار ... و این از هیأت ناهمگنم پیداست. مرا تن پوش نظامی می‌بایست برای غلتیدن در خاک خوب خوزستان و فرورفتن در غبار غمگنانه میدانهای

نبرد، و دوربینی برای ثبت تاریخ و شکار لحظه‌های صمیمی، و این هردو مرا نبود و بگذار اعتراف کنم که دوربین را فراموش کردم و در پنداری دیگر به صرافت تن پوش نیفتادم.

خدایا درین درونه‌عریان بسوی کدامین دیار در پروازم و خاکدانِ زمین انگار مرا از خویش می‌رانند. اما به کدامین جرم؟ و چرا مرا چنین سبکبال به شیطنت ابرها سپرده‌است؟ هواپیمای نظامی را دست کم گرفته‌ام، و نمی‌دانم با کدامین معیار فاصله مشهد تا اهواز را شش ساعتی گمانه می‌زنم، و آنگاه که به کمتر از سه ساعت در فرودگاه اهواز سنگینیِ هوای دم‌گرفته و غروب خوزستان را احساس می‌کنم، انگار نمی‌خواهم بپذیرم، ولی پذیرفتم و درعطر ملایم غروب به پیشواز نخستین سرگردانیِ سه‌ساعته رفتم، در آغوش گل سرخ و شمیم نواز شگر نسیم.

قرارگاهمان در اهواز هتلی بوده‌است به محاذات گورستان شهرِ موسوم به بهشت‌آباد بر سر راه اهواز-آبادان، و روزی می‌توانسته دبدبه‌ای داشته باشد، که امروز نداشت و به خوابگاه موقتی مهمانان جهادسازندگی خراسان بدل شده بود و درودیوارش مزین به عکس خونین شهدای سپاه و جهاد خراسان و لختی هم شعارهای اسلامی و ادعیه مستحب پس از هر نماز، و اخلاص را که انگار بر درودیوار کاشته‌اند.

آن شب آغاز عملیات بیت‌المقدس بود و فردایش دهم اردیبهشت ۶۱ هنگامه خون و شهادت و تداوم زندگی در انحنای مرگ. صدای آژیر آمبولانس و بوق ممتد هر ماشینی که اجازه تردد داشت و پرواز سبکروح هلیکوپترهای نظامی و همگی در خدمت انتقال مجروحین به مریض‌خانه‌هایی که با همه بی‌جایی پرشکستگان عرصه بیداد را در آغوش می‌کشید. و ظهر هنگامه نماز جمعه بود و تپش خونین شهر در صفوف فشرده قرار یافت. نبض شهر تکان خورده بود و غوغای پیروزی در سر می‌داشت و همین

نیز به دلها امید می‌داد. امید فرداهای روشن، امید شکفتگی غنچه‌ای که امروز بذرش را در گرمای مضاعف سنگرها می‌کاشتیم و از خون دل پریشیده مادری و زلال حدقه خون گرفته خواهری سیرابش می‌کردیم. و کارون عجب جگری داشت و چه دلشکسته در آغوش مرگ می‌غلطید؟! و پُلِ خونینش که دلبری شبهای نورباران را چگونه از یاد برده بود و متواضعانه و گوژپشت در انحنای خویش سر بر قدم مجروحِ معرکه می‌سود!!

یازده سال پیش اهواز را دیده بودم و نورباران کارون را در شبهای عشوه نوروز، که بی‌غمی قایق‌نشینان آستانه تمدن از آن گونه که خوب می‌شناسیم - طوفان عشق برمی‌انگیخت، و در چراغ‌ریزِ معرکه در پرتو شعله طبیعی چاهها نثار قدوم زور می‌کرد. امروز اهواز دیگرست و شعله اهواز دیگرست. قامت تکیده شهری ستم‌شکسته در آغوش شعله‌ای، که نه از گلوی چاهی به ظرافت زندگی، که از دهانه لوله‌ای به ضخامت مرگ زبانه می‌کشد. و بشکند دست ستم، که چه بی‌رحمانه چهره شهر را خراشیده است، بریده باد حلقوم جغد جنگ که چه شوم نوای مرگ به اطراف می‌پراکند!!

هان در چیستی، کجایی، چرا پیچش مو می‌بینی؟ جان کلام اینجاست که تو برخاسته‌ای و چشم به آفتاب گشوده‌ای و مثلاً می‌دانی که خورشید را چگونه باید به مهمانی شبها فراخوانی، اینست که شب فراموشانت خوش نمی‌دارند، و بر بیداری نیم خواب تو چشم درانیده‌اند، تا در آتش‌بازی سلاح و معرکه بی‌تاب شوی و در کام شعله‌ای فرو روی که با تدارک آنها خود، برافروخته‌ای.

خیل اسیران جبهه امروز، از برابر قرارگاه ما می‌گذشت، از روی صلوات یاران تا ۲۱ ماشین شمردم تنها از همین مسیر، هر چند عظمت شادی همراهانم از غلظت تکبیرهاشان هویدا بود، اما نیش جگر پریش

این خیال نیز یکدم راحت‌نگذاشت که این کدام بیماری است که مرا از اسارت خصمی که می‌توانست برادرم باشد این‌گونه مسرور می‌کند؟ و یکدم پنداشتم که همگی آنها برادران هم‌پشت‌منند و سلاح‌های گرم به یک‌هدف نشانه می‌رود. آه دریا جگر صهیونیزم بود یا تهیگاه امپریالیسم؟! پس چرا سینه برادر عراقیم را نشانه می‌روم؟ این آتش امپریالیسم است که به‌کاشانه من افتاده است، اما چرا به‌همّت او؟ و این صفیر گلوله صهیونیزم است که در کاسه سرم می‌ترکد، اما چرا بردست او؟ خدایا این چه نابرداری است؟

شب چه‌سنگین بود و دیرنده، که یکدم صدای آژیر آمبولانس در سرم نشکست و یک لحظه انفجار توپ آرام نگذاشت. ماکه در قرارگاهی آهنین - مفاصل بر بالین استراحت غنوده‌ایم، اینیم؛ خدایا، سنگ‌نشینان آتش و خون پس چگونه‌اند؟! و بامداد که به‌دیدار بهشتیان بهشت‌آباد شتافتیم، آرامش شهادت را در بیقراری زندگانی آشکارا دیدیم و بلوغ صداقت این ماندگان را در گذرگاه ایمان آن رفتگان تجربه کردیم. عکس این برادر شهید در زری‌دوزی آن‌خواهر شاهد چه می‌کند؟ و روح خروشنده آن سرباز در کالبد آرام این خروس بی‌خروش چگونه جان می‌گیرد؟<sup>۱</sup>

گورستان شهر، چه می‌گوییم؟ بهشت‌آباد شهیدان بوی گل‌سرخ می‌دهد و بوی نثار و ایثار و من که به تماشای اینهمه ایثار شتافته‌ام چه تحفه‌ای کرامت خواهم کرد؟ شرمسارم ازین فاتحه بی‌اخلاص و این بغض گذرا که یک لحظه گلوگیرم شده است و با نم‌اشکی که پهنای صورت مرا گرم می‌کند، چنان خود را سرفراز و سبک احساس می‌کنم که گویی همه کدینم را

۱- توضیح آن‌که بر بالین یکی از شهیدان خروس سپیدی را بانج بسته بودند و آبی و

دانه‌ای، ولابد بعنوان نمادی از روح آن شهید ..



به جنگ نوزده ماهه ادا کرده‌ام!! زهی شرمندگی! من که به ستون ۳ و با قدم آهسته برگور شهیدان پای کوفته‌ام اکنون به تماشای يك آنان می‌شتابم، برادرانم که از من صادق‌ترند بیل برگرفته‌اند و لابد به امید ثوابی جزیل، گورهای نیمه‌کاره را با گرمای حیات وسعت می‌بخشند. ناگاه سرم سوی آسمان کشیده می‌شود، خط تیره جنایت بدنبال‌میگ‌ها امتداد می‌یابد بر اوج ابرها، و صدای شلیک تمامی ضدهوایی‌های شهر یکدم نشأ زیارت را در چشمانم نم‌گرفته یاران فرومی‌شکند. هفت خط بر سینه آسمان کشیده می‌شد انگار هفت پیکان در سینه وطنم جای می‌گرفت، میگ‌ها در پهنای نیلگون دیارم گم شدند.

امروز هفته‌ای آغاز می‌شود و باید گفت هفته‌ای دیگر، نه يك دور باطل که هفت روز دیگر همان جایی باشی که امروز هستی و همان کسی باشی که اکنونی، بل که يك تسلسل محدود به درازی يك عمر و به وسعت يك جنگ. هفته ما از فردا شروع می‌شود که امروز را چشم براه اتوبوسهای دانشگاهیم که دیروز از مشهد براه افتاده‌اند، که در محشر جنگ نبساید متوقع وسیله بود چرا که همه چیز در خدمت جنگ است. شهر اندکی قرار یافته و ابتذال در گشادگی بازار جاری است. اهواز دو فرمانروا دارد: خون و اسکناس!

فردایش همینکه در سوسنگرد پیاده شدیم، يك لحظه منظره شهر طیس از جلو چشمانم گذشت، دوروز پس از زلزله ۵۷. ساختمانهای فرو ریخته، خودروهای نظامی و حتی خرزهره‌های همان بود که در طیس دیده بودم، اما يك تفاوت عمده خیلی زود ذهنم را ازین شباهت منصرف کرد. طیس به قهر بی‌امان طبیعت ویران شده بود و سوسنگرد با خشم کور امپریالیسم! و طبیعت انصافش البته بیش بوده و از گناه سیم برق، منبع آب و دکل آهنین بیابان و اسفالت سربی خیابان چشم پوشیده بود.

سوسنگرد ۵۵ کیلومتری تا اهواز فاصله داشت به‌شهادت تابلو کناره جاده بر دشتی هموار، که تا چشم در افق می‌دید هموار بود و فروخزیده درغبار، غبار مضاعف خاک و غم. آثار جنگ از همان فرسنگهای نخستین پیدا بود، سنگرهای ویران، تانکهای نیم‌سوخته و بقایای مهمات مصرف‌شده از زبونی دشمنی حکایت داشت که آسان آمده و دشوار رفته بود. پادگان حمیدیه که اینک در تصرف ما بود بر جانب چپ جاده قرار داشت. هرچه به‌سوسنگرد نزدیک‌تر می‌شدی جنگ بیشتر ردپایش را به‌تو نشان می‌داد و شومی نبرد قدم‌به‌قدم در ویرانه بیابان تجربه می‌شد. تا صلاة ظهر قامت ببندد دوساعتی باقی‌است. با تنی چند ازیاران در شهر قدمی می‌زنیم شرمگینانه؛ هم از قصوری که رفته‌است و هم از جای خالی برادر آواره‌ای که خاک خویش را این‌گونه ازدست فروهشته و در نمی‌دانم کجای این وطن بلازده نان بصدقه می‌خورد. و چه‌گلوگیر است این نان تصدق، برای آن که عمری از سفره حقیرانه ورنج دستان پینه‌بسته خویش خورده و چشمی به‌دست دیگران - هرچند باتمامی اخلاص - نداشته است. این را من می‌دانم و خاک‌نشینان حاشیه کویر خراسان که یک‌بار از ستم زلزله قامت راست کرده و نان تصدق بر سفره دیده‌ایم. در آستان خلوصت بر خاک می‌افتم برادر، اما تن‌پوشت بر قامت انگار بختکی است که در خواب بر سینه‌ام سنگینی می‌کند. این را تو نمی‌دانی، خانه خراب زلزله می‌داند و آواره جنگ.

جغد پلید جنگ بر ویرانه شهر نشسته و کوچه‌ها بوی تباهی به اطراف می‌پراکند، عفونت سکوت زبان جنایت جنگ‌است و ترجمان هولناکی فاجعه. ازدیوار فرو شکسته حیات نشان پیشین‌زندگی پیداست. گهواره شیرخواره‌ای، دفتر پریشان کودکی که سنگرش به‌تاراج رفته و سلاح شکسته قلمی که از کار فرو مانده، و جهاز هوس‌آلود دختری

آغوش باز کرده به پهنای زندگی . همه اینها اینک در تاراج ستم بال- می افشاند. برگی از دفتر پریشان برادر نادیده ام می کنم که یاد تلخ دل شکستگی را بر آن بنگارم. آی برادرم کجائی و رنج کدامین غربت را بجان خریده ای؟ انگشت کوچک که روزی سینه این دفتر را نشانه می رفت اکنون بر کدامین ماشه می فشرد؟ خدایت قوت دهد که این رزم را قوت دلی. گل سرخ باغچه ات شانه به دیوار ترا انتظار می کشد، باغچه چشم- بر اه صاحب خانه است .

با یکی از یاران گپ می زنیم از چند و چون جنگ که از کجا آمد. در را که بسته بودیم انگار لای پنجره باز بود، زهی بی شرمی!! بوی سکوت در کوچه ها فریاد می زند . در یکی از قرارگاههای برادران سپاه گلویی تر می کنیم به شربت آبی، که بوی مهربانی می داد. اینجا انگار همه نه باهم که از همیم. و لفظ «برادر» نه یک واژه رسمی و بی روح، که یک معنی از جان برآمده بود :- برادر خسته نباشی! - سلام برادر! - سلام علیکم . دلم می خواهد بر قنداق تفنگش بوسه زنم ، بانگ الله اکبر با صدای رگبار بهم می پیچد، و شهر به مسجد سرازیر می شود ، به نماز جماعت عجیب خو گرفته ایم !

غذاخوری جهاد خراسان ، تا صاف دراز گرسنگی را آهسته ببلعد دوساعتی طول می کشد. هرچه زود در خاورهای جهاد جای بگیریم و بسوی باختر عنان بکشیم ساعت چهار می شود که شده بود. نام الله اکبر را بسیار شنیده ایم و اکنون می رویم که ببینیم، از روی پل معلق می گذریم که دشمن زده بود بر رودخانه کناره شهر، آن روزها که شهر و فرسنگها فراتر از شهر را در تصرف داشت . سوسنگرد با جاده ای که دشمن ساخته به الله اکبر می رسد و ما اکنون در مسیر همین راه در حرکتیم و تانکهای سوخته و مهمات از دست رفته دشمن را بر دو سوی راه می بینیم . آهسته و

سیاحت کنان تا برسیم ساعتی طول می‌کشد، اکنون بر دامنه تپه‌هایی نه‌چندان برکشیده، پیاده می‌شویم . الله اکبر همین جاست . پیش‌ازین هروقت نام «الله اکبر» را می‌شنیدم آن را با الله اکبر خراسان قیاس می‌گرفتم با دیولاخهایی سهمگین و سر به فلک کشیده. اما این تپه‌های سنگ و شن را با نام الله اکبر چه کار؟ خیلی راحت و در سه چهار دقیقه همگی بر فراز بلندترین تپه‌هایش می‌رویم ، راهنما توضیح می‌دهد که چگونه دشمن با موضع گرفتن بر فراز این تپه‌ها تمام دشتهای اطراف و حتی شهر سوسنگرد و پادگان حمیدیه را ماهها زیر آتش داشته و رزم‌آوران ما با چه جانفشانیها توانسته‌اند برین تپه‌ها دست‌یابند و دشمن زبون را به‌گور بسپارند. و بر جانب غربی همین تپه‌ها بود که گورستان ۶۰۵ نفر از متجاوزین را دیدیم و نهانی بر چراق‌دارِ معرکه لعنت کردیم .

جنگ برای خودش فرهنگی داشت و برای تفهیم این فرهنگ زبانی! و من بی فرهنگ چه بیگانه بودم با زبان جنگ، اما با همه ناهم‌زبانی سر همدلی داشتم و همین بود که عظمت «الله اکبر» را در فرهنگ جنگ احساس کردم. فاصله شهر را تا الله اکبر پانزده کیلومتری گمانه می‌زنم . آفتاب در افق خونین می‌نشست که پشت به غروب در دشتی زندگی خیز که اینک نشانه مرگ بر چهره داشت، براه افتاده‌ایم. قرار است از پادگان حمیدیه دیدن کنیم، لختی راه را به اشتباه می‌رویم، شب بر پهنای بیابان سنگینی می‌کند. دამداران منطقه که جنگ را پشت سر گذاشته و دوباره به زندگی خود بازگشته و این‌بار از پوکه توپ برای دامهای خود آغل درست کرده‌اند، با فریاد «الموت لصدام» بدرقه‌مان می‌کنند. بیگاه شده است از جلو پادگان می‌گذریم، پاسی از شب می‌گذرد که تشنه و خاک‌خورده، در برابر جهاد سوسنگرد پیاده می‌شویم .

گفتگوست که امشب درست‌گر می‌خواهیم ! تصور درستی ندارم ،

سنگر چگونه جایی است؟ شاید چند کیسه شن بر لبه گودالی که سربازان با شتاب کنده اند، شاید هم شکاف طبیعی زمین و یا آب کندی بر دامنه تپه‌ای. خوابیدن در سنگر اصلاً چه لطفی دارد، چرا بخوابیم؟ همان اطراف می‌پلکیم با سربازان و جهادگران گپ می‌زنیم، دود و سه‌سه جنگ را مرور می‌کنیم هر وقت هم خواب بر چشمانمان چیره شد، در شعاع مهتاب غمگرفته بر بالین خاک سر می‌نهم خوابیدن در هوای آزاد و کنار سنگر دوستان قطعاً از حبس شدن در اطاق و تن به گرماسپردن دلپذیرتر است، بویژه که شاید آتش‌بازی دشمن را هم از دور ببینیم، شاید صدای خمپاره‌ای هم از دوردست بشنویم و مثلاً به توپخانه خودی بگوئیم دست میریزد!

وانت‌ها رو به مهتاب درحرکتند، پنج یا شش تا! تک چراغهای شهر دور می‌شوند از روبرو خودروهای نظامی پیش می‌آیند و از ما می‌گذرند. منورهای دشمن در فاصله‌ای نه‌چندان دور بهوا می‌رود و آرام و سنگین بر می‌گردد و شعاع وسیعی را روشن می‌کند، از چراغهای روشن وانته‌ها و همه‌می‌محابای یاران بی‌مناکم. از يك دوراهی برادر موتورسواری پیشاپیش راهنمایی می‌کند. از توپ‌های خودی که یگان و دوگان پشت خاکریزها خف کرده‌اند و سیاهی شب بر آنها ریخته، می‌گذریم. به جایی می‌رسیم که چراغ‌ها را باید خاموش کنیم، اما هنوز گاهی برخی از ماشینها چراغی می‌دهند، همه‌ها کمتر می‌شود اما پاك نمی‌برد، به منورها نزدیک‌تر شده‌ایم، واهمه جنگ جدی‌تر شده اما هنوز هم نمی‌دانیم کجاییم. وانته‌ها توقف می‌کنند و دوتا دوتا به هدایت برادر موتورسوار در سیاهی شب گم می‌شوند. اکنون نوبت ماست. وانت می‌ایستد، چند نفر نظامی در تاریکی به ما خوش آمد می‌گویند و شتابانك بداخل سنگری هدایت می‌شویم. تمام توهّم سنگر در ذهنم فرو ریخت، کنده‌ای به عرض نزدیک به

سه و طول پانزده متر که مدخل آن ظریف‌تر و تنگ‌تر باکیسه شن‌هایی استحکام یافته و سردر آن به‌گونه‌ای فروخزیده که نور لامپ برقی که داخل سنگر را روشن می‌کند کاملاً استتار شده، کف و سقف و دیواره‌های آن با پلاستیک ضخیمی پوشیده‌است که ابداً خاکی به فضای سنگر راه نمی‌یابد. تیر آهن‌های سقف و استحکامات دیگر بگونه‌ای‌است که انگار سنگر نشینان اقامت سالانه بخود دیده‌اند و همچنان بر آن سرند که همانند گویی که جنگ نوعی زندگی‌است که در این سنگر باید سپری شود.

دعای توسل را پیش ازین هم خوانده بودم. پدرم هم سی سال آزرگار بفل گوشم خوانده بود، اما همه‌مۀ درد آلود «انا توجّهنا واستشفّعنا وتوسّلنا یٰک الی الله...» که از وجود همگی کنده می‌شد رائحه دیگری داشت، و جگر می‌خواست که نسوزد و دل سنگ می‌خواست که نگردد. برادران میزبان دم سنگر آغوش شوق می‌گشودند و در جواب خوش آمد خویشتن نثار اشک می‌گرفتند. همه‌مۀ نشستن بود و ورود یگان و دوگان یاران مان به سنگر و خوش آمدی آغشته به اشک... که انفجار توپ در بیرون سنگر زمین را لرزاند و دلهارا بجای سنگر فرو ریخت. ناله انا توجّهنا واستشفّعنا وتوسّلنا... از جمعیت کنده شد بسیار بلندتر از پیش، اضطراب بر ارکان تنم پنجه افکند و تازه شستم خبردار شد که در کجایم و معنی سنگر کدام است! دلم در آشوب یادها می‌سوخت، تنم می‌لرزید و سوزش خف تامفر استخوانم رفت. باز هم آشوب انفجار، زمین سنگر لرزید، خاک نرمی از پشت پلاستیک فرو ریخت. هیچگاه مرگ را اینگونه مجسم جزو چشماتم حس نکرده بودم. باید بخود نهیب زد، و از آرامش جهادگران سنگر نشین شرم داشت، که سردی خجالت را بر پوست تنم حس می‌کنم. به یاد آوردم که او همه شب‌است و من همین یک شب، او زندگی می‌کند و من می‌گذرم، او مجاور است و من مسافر، ازین رو به دیوانگان مانده‌ام.

سلام ای تنهایی، سلام ای شبِ دیرنده، ای شبِ غربتِ جگرسوز!  
 بسیاری وصیت‌نامه خود را نوشته‌اند البته به شوخی-جدی، و برخی  
 هم مجاهدوار گروه خون خویش را بر ساق دست و روی سینه خود  
 یادداشت کرده‌اند و یعنی «حاجی انسا شریک!» اما اکنون که از طرف برادر  
 کاروان‌سالار امر به نوشتن وصیت‌نامه می‌شویم رمقی در دستها نیست و  
 در خود یارای رویارویی با واقعیت نمی‌بینیم بویژه که سخن بر سر آنست  
 که دوشب پیش جلو همین سنگر چهارتا شهید داده‌ایم. بفرما این توی  
 مدعی و این هم شربت گوارای شهادت!!

به دیواره سنگر تکیه داده‌ام در زیر نور بی‌رمق چراغ، و با همه  
 بی‌قراری در کار تسلائی خوشتن خویش و بر زبان ورد «اَلَا يَذْكُرُ اللهُ  
 تَطْمِئِنُّ الْقُلُوبُ». می‌دانم که حضور خدا درین گودال مرگ از همه جا  
 بیشتر محسوس است. نفسی می‌کشم، بعضی بخواب رفته‌اند، اما من و  
 خواب؟؟ هیهات!! قلم برمی‌گیرم تا بنویسم بر همان کاغذ که بوی ستم  
 می‌دهد، می‌نویسم:

... عفافِ قلم در توفان صداقت، و انفجار پلیدی در خشونتِ  
 نیم‌شب. خدایا، خدایا چگونه می‌گذرد این لحظه‌ها و چه سنگین؟! و چه  
 دیر گذشته است بر بیداران چندین شبان این بیست‌ماهه بیداد، که تَف  
 بر این تبه‌کاری و افد بر این سیه‌روزی!!... و همین جایم که صفیر انفجار  
 فضایِ نمور خاك را می‌ترکاند و پرده پر حجمی در کدوی سرم منبسط  
 می‌شود، یکی، دوتا... پنج تا و... خدا می‌داند که این زمینِ صبور و آن  
 سنگرداران همیشه شبها، چگونه تحمل کرده‌اند، و چه سان با شکیبِ  
 خون خویش به عصمت‌روزگار سوگند خورده‌اند! سوگندی عظیم و دلشکن،  
 از آن گونه که خدایشان یاد کرده است؛ به قلم و آنچه می‌نویسند، به شب، به  
 صلابتِ طور و... به مجاهدان راهش که در جهادِ سنگر و سنگر جهاد،

خون فروچکیده از بازوی برادری را به شهادت گرفته و بر جبهه خونین  
شفق پاشیده‌اند .

عفاف قلم را درسیاهی سحر و درون سنگری از تجسم ایمان که  
استواری خاك را به ریشخند می‌گیرد، و بر صلابت آهن گستاخانه  
می‌خروشد، آنکهی احساس می‌کنی که انبوه یاران را برخی سر بردیواره  
خاکریزان سنگر خفته می‌بینی و دم‌بدم گشادگی چشمان وحشت‌زده و  
پریده از خواب را در نیم‌نگاه من بیدار، از پریشیدگی و خاطر خراشی يك  
انفجار مهیب، بی‌هیچ تفاوتی از خمپاره یا توپ !

من می‌نویسم و یکی دیگر از یاران؛ او چه می‌نویسد؟ نمی‌دانم، شاید  
حکایت دلشوره این شب سنگین، شاید هم وصیت دلوپسی آن نیمه پر-  
مخاطره عمر و یا پرواز روح در فضای خالی آن نیمه دیگر . دریغ  
می‌خورم بر مستغفرین بالأسحار که «به‌آه نیم شبی کوشیده‌اند و گریه  
سحری» .

سه‌روز است که از بی‌خیالی دیار خویش بریده‌ایم و اینک شب چهارم  
نیز سنگین می‌گذرد، دره‌وای نفس کوفته سنگر، که بدان خو گرفته‌ام و  
هیأت نیم خواب بیشتر یاران که سنگینی خوابشان برخی بر گرانی انفجار  
چیره گشته است. چهار روز بی‌تاب چنین شبی بودیم، دمی دره‌وای آژیر-  
کشان اهواز، و دمی با عروج به «ارض ملکوت»<sup>۱</sup> و دیار وهمی جابلقا و  
بی‌کرانگی پهنای هورقلیا. و دریغ من! این چه جای گمان است و گمانه  
هر اقلیم که اقلیم بی‌گمانه این سنگر، پهنای نادلبذر واقعیت را گمانه  
می‌زند، و دریغ ازین غفلت گستاخانه! که اگر ستم خمپاره با اشارت انگشت

۱- «ارض ملکوت» نام کتابی که باخود داشتم و گهگاهی ورق می‌زد. از هنری کوربن،

ترجمه ضیاءالدین دهشیری .



ناجوانمردِ فزون‌خواهی بر خاکِ این اقلیم نامسکون نشینند، بوی نادلپسندِ تبه‌کاری طعمِ دروغ خواهد داد، در گندنای گستاخی! چه می‌گویم؛ پس تزکیه کدام است، پس تلخی واقعیت را چگونه لمس خواهی کرد، و در برابر صلابت آن روح که همه این اضطرابِ موهوم را بازیچه می‌داند و با استواری سینه خویشت بر قلب واقعیت می‌تازد، چه جواب خواهی داد؟

خدایا این چه شوری است درین سرها که شینِ هرشیطنتی را با شهادت شوری دیگر فرو می‌نشانند و این کدامین آرامش است که همه اضطرابِ ترا با ریاضت کلامی رام می‌کند و سرکشی حقیرت را با تحقیرِ خطر به مخاطره می‌اندازد، تو کجا و نفسِ مطمئنه کجا؟ تو که با پروازی بر اوج آهن و احساس در انتظار فرودی و دلت در فرودِ سکون می‌طبد، کدامین عروج را برمی‌تابی؟ و چه شوقی در آستانه حضورت می‌شکفت؟ بازگرد و به خویشتن هم بازگرد و هنگامه ایشارادر محشرِ اخلاص برانگیز... که انفجار خمپاره و چه می‌دانی شاید هم توپ بندِ دلم را فرو ریخت. ساعت دوونیم بامداد ۱۳/۲/۶۱... **إِلَّا يَذْكُرُ اللَّهَ تَطْمِئِنُّ الْقُلُوبُ!** صدای یا ابا الفضل... و زمزمه خاموش یاران، از حضور مرگ سخن می‌گفت. بر خاطر می‌گذرد که: **وَإِذَا رَكَبُوا فِي الْفُلِّ دَعَا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ،** خدایا باز هم بیاد بیاورم؟ **فَلَمَّا نَجَّاهُمْ إِلَى الْبَرِّ إِذَا هُمْ يُشْرِكُونَ!**... چه استوار است این سنگر، به استواری ایمانِ سنگرداران! بوی خاک، بوی زندگی، بوی کورسوی امید در انبوه نومیدی، بوی حیات در انبوهی مرگ.

و اینک دقیقه‌ای از انفجار توپ می‌گذرد و غبار مرگ در فضای نفس‌آلود سنگر فرو می‌نشیند. و مباد که این آرامشِ دل‌من بوی مسموم فراموشی باشد و افیون نوشتن که غم‌کشنده فردایش از هیبت این خمپاره که اکنون روی سرم و بر سنگرِ خاک فرو افتاد، فزون‌تر خواهد

بود، وشکسته باد این قلم که چنین باشد! دیروز که در اشتیاق این لحظه‌های سنگین از شوره‌زار این دیار بلازده بر جنازه دشمن می‌گذشتی و بر آن همه سرمایه بازوان و تلاش سالانه تسخر می‌زدی، دریافت همه این بود که چرا راه‌تباهی را به دیار تباه‌کاران پیوند زدی و چگونه است که بر خراب زمین، ای جنگ تبه‌کار بجای خانه، خرابی آفریدی؟ مارا غم این نیست لیکن تاریخ را چه جواب خواهی گفت؟ بشکند چنگال خونینت که پنجه خون چکان برادر مرا بجای مزرعه درویرانه نبرد به خاک خرابی آلودی. نکند روی مرا به سیاهی نفت سیاهش آلودی و پنجه خونین جهانخواران را به کفاره این سیاهی بر حلقوم من نشاندی!...

گذشت اما چه سنگین گذشت این شب دیرنده که طعم احتضار داشت و در عبور سنگین ثانیه‌ها پای می‌فشرد، و چه شوقی به دیدار صبح داشتم و بامداد که گویی حیاتی دوباره بود بعد از تحمل قیامت و مرور خوف بر شانه عقبات و حکایت گلوگیر پنجاه هزار سال خموشی و انتظار! و سایه روشنی از بیم و امید، بیم عقبه‌ای هولناک‌تر از رسوائی مرگ، و امیدی روشنی خیزتر از بامداد زندگی! خدایا روشنی چه دل آرام است و اشتیاق انگیز! و سیاهی چه بیم افزای است و جگر پریش؟... و اکنون که از آن سیاهی چشم بدین سپیدی گشوده‌ام، گرمای پیغام این برادر، که جهاد را اسطوره‌ای است بر هیأت یک جهادگر، و ایثار را با خون خود بر خاک آستانه سنگر رقم می‌زد، چه دل می‌دهد و نوای شوق آفرینش در لحظه وداع که: «... جان ما که اهمیتی ندارد، سلامت شما مهم است و حیات بارورتان!...». و شرمم باد! که می‌کرد و می‌گفت، و می‌گفت و از عهده برونش می‌آمد، که تمام شب را دوش زیر باران گلوله بود و انفجار، بیرون از سنگر خاک و درسنگر اعتقاد، چه پیروز و سرفراز، چه پردل و راست قامت؟! فردا که رو به آفتاب، و انت‌هایمان خط سیاه و نفت آلوده جاده را،

رو به سوسنگرد بازپیمودند، خدا می‌داند که چه کوله‌باری از خوف را در همان سنگر بجا گذاشته بودیم و چگونه سبکبار و سپاس‌دارِ خدای خویش به‌سربازان و سنگرداران «صبح‌بخیر» می‌گفتیم. اکنون یک‌شب درسنگرهای جبهه نیسان خوابیده‌ایم زیر آتش دشمن، میان ما و سربازان خط مقدم عراقی، رودخانه نیسان حائل بود و دو ردیف از رزم‌آوران خودی در خاکریزهای اول و دوم، طعم تلخ این تجربه را زیر دندان داریم و مثلاً می‌دانیم که جنگ یعنی چه، با این تجربه به‌جانب بستان خواهیم رفت و جبهه‌های دیگر.

دیروز تا دوراهی مدخل بستان پیش‌رفته‌ایم و امروز باردیگر همان راه را خواهیم رفت. برسر راه روستاها، انگار به عذاب الهی دچار شده است، دیوارها فروکوفته و در هیچ کجا بویی از زندگی به مشام نمی‌خورد، توگویی از شهر لوط می‌گذریم. سر راه به دهلاویه می‌رسیم که بی‌درنگ نام **چمران** را بیاد می‌آورد. اینجا دهلاویه است محل شهادت چمران در اثر ترکش خمپاره و گویا در حین مذاکره با سران نظامی و چریکی. درختان ایستاده می‌میرند. شن‌کش‌های جهاد سمت چپ به جاده‌ای فرعی می‌پیچند تا بلو انشعاب سمت «آرامگاه» را نشان می‌دهد، نمی‌دانم آرامگاه کجاست ماشین‌ها کنار خاکریز باران خورده‌ای می‌ایستند در چند قدمی ما پرچم رنگ و رو رفته‌ای در باد تکان می‌خورد، پیش می‌رویم. اینجا آرامگاه دخترکانی است که بهشی‌ها بدانها تجاوز می‌کنند. یخ می‌کنم که داستانها شنیده‌ام و چه دلخراش!! انگار اینها اسطوره مظلومیت شده‌اند. نامردها! تجاوز می‌کنید، چرا می‌کشید؟ و چرا چنین ظالمانه می‌کشید؟! میدانی به وسعت پانصد متر که دورش را باطنابی آبی‌رنگ مشخص کرده‌اند، داخل آن جابجا به فواصلی معین و نامعین توده خاکهایی است به‌نشانه گوری، بالای سر هر کدام جمله‌ای دل‌شکن بر تخته‌پاره‌ای نوشته شده. در اینجا

دختر کی گمنام خوابیده است : فاطمه‌ای یا زینبی؟... اینجا کربلاست یا بقیع؟ شاید هم مظلومیت زینب در کربلا و غربت فاطمه در بقیع. بیست و یک شهیدند که نام هیچیک را نمی‌دانیم. اینها که بودند، کجا بودند، چه شد که چنین غریبانه کشته شدند، بستگانشان کجایند؟ هیچکس نمی‌داند، حتی راهنمایان. همه می‌گویند به آنها تجاوز کرده و سپس کشته‌اند. بعد هم کسی ندانست که ماجرای اینها چگونه بود. همه از دل فاتحه می‌خوانند و نم‌اشکی در حدقه‌ها حلقه می‌بندد. برادری با حنجره گرم خود مصیبت کربلا می‌خواند، بغض گلوی همه را می‌فشرد و بعضی ناله می‌کنند، من به اطراف می‌زنم گور به گور سر می‌کشم، با آن که هیچ چیز برایم روشن نیست، انگار دلم به مظلومیتی گواهی می‌دهد، گریه تا گلویم رسیده است. دسته‌ای کلاغ سبز از ضلع غربی طناب می‌پرند و بر فراز سر ما و در حقیقت در فضای گورستان به اطراف پر می‌زنند و جیک جیک می‌کنند. گویی اینجا کاشانه آنهاست و هفته‌هاست که یا خاکِ خونینش انس گرفته‌اند، این را از فضله‌های زیادشان در طول طناب نیز می‌شد دریافت. یکدم می‌پندارم اینها تجسم روح همان دختر کاندک که این گونه بر فراز گور غریبانه‌شان در پروازند!

بستان در قیاس با سوسنگرد خیلی ویران نشده بود، نه که اصلاً نشده باشد، جابجا رد گلوله بود و توپ و نشان ترکش خمپاره و کاتیوشا، تأسیسات هم همچنان ویران، اما این ویرانی مثل سوسنگرد به همه ساختمانها و خانه‌ها وارد نیامده بود. ساعت چهار بعد از ظهر است ۶۱/۲/۱۳ برادری از سپاه یا نمی‌دانم جهاد با ته لهجه غلیظ اصفهانی آرام و بی‌رمق موقعیت بستان را از لحاظ نظامی توضیح می‌دهد که دوبار دست‌بست شده و بعثت خیانت برخی از ساکنین - که سر راه سپاه صدام قربانی

کرده‌اند. چه آسان توانسته‌اند بستان را بگیرند و حتی شهردار و فرماندار تعیین کنند و از بغداد برای آنها برق بکشند و اصلاً بستان بشود ولایتی از عراق، برای مسجد به‌نشانه دیانت و اسلام دو منار ساخته‌اند و بقولی خود صدام چندبار آمده و دربالکن همین مسجد برای اهالی سخن گفته‌است.

امروز عصر قراراست ازجبهه چّزابه و نبّاهه دیدن کنیم، که بعلت درگیری شدید میسر نشد. سر راه به‌اردوگاه المهدی رفتیم زیر شلیک توپ، عصرگاهی که آفتاب درسینه افق می‌نشست، مبادله‌آتش ازدو طرف بود و ما درمیانه سرگردان، با ته‌مانده‌ای ازواهمه شب قبل که خون‌سردی سر‌بازان که درگرم‌آتش سرگرم والیبال بودند مرا دل می‌داد. واحدی از لشکر ۷۷ پیروز آنجا مستقر بود در سنگر‌هایی بازپس گرفته از دشمن و از آن میان سنگر مجلّی آراسته به‌سنگ، شاید هم مرمر و شاید هم طرحی ازسنگ! که گویا سنگر فرماندهی خود صدام بوده‌است، و اکنون که ما بداخل آن سر می‌کشیم فرماندهان ما مشغول طراحی‌اند و مشاوره در امور نظامی، خاک‌ریزها و سنگرها را می‌بینیم، توپ‌های دشمن در فاصله‌ای بدور از ما بر زمین می‌خورد که البته از جانب توپخانه ما بی‌جواب نمی‌ماند. اندکی خطرناک‌است، با اشارتی همه درشن‌کش‌های جهاد جای می‌گیریم و به شهر می‌آییم. پل المنصور که مشغول مرمت آن هستند در زاویه دیگری قرار دارد و به فاصله چند کیلومتری از شهر که می‌بینیم و هنگام غروب دوباره به شهر بازمی‌گردیم.

بستان را در محل «طریق‌القدس» نام نهاده‌اند به نام عملیات آزاد سازی اش و سوسنگرد را «شهر عاشقان شهادت» که باهمه قداست جا نیفتاده بود. تمام منطقه بستان و سوسنگرد جنگی اعلام شده و تقریباً همه این نواحی از غیر نظامیان خالی‌است ماهم برگه عبور ویژه داریم از جهاد

سازندگی. تمام اهالی این دوشهر یا نظامی و سپاهی‌اند و یا جهادی. درین دوشهر پول هیچگونه مصرفی ندارد، و اقتصادی که با الهام از عینیتهای «سیستم توزیع صلواتی» اش نامیده‌ایم برشهر حاکم است. در سوسنگرد صحبت از چایخانه صلواتی بود که نخست پنداشتم که نام صاحبش صلواتی است؛ ولی بزودی معلوم شد که آنجا چایی می‌خوری و بجای پول صلوات می‌فرستی. در بستان همه مایحتاج ابتدائی شهر صلواتی است. آرایشگاه، نانوبی و حتی حمام، از مصارف کاذب دیگرشهرها هم ابداً خبری نیست. چایخانه صلواتی بستان را صنف الکتریکی تهران باز کرده است و بادست و دل بازی صبح و عصر از سربازان و جهادگران به‌چای پذیرائی می‌کند، و همینطور است همه احتیاجات دیگر شهر. دوست ندارم این اقتصاد را سوسیالیزم اسلامی بنامم، همان اقتصاد صلواتی را خوشتر می‌دارم، اما پروای آن ندارم که آرزو کنم کاش همیشه و در همه‌جا این سیستم صلواتی برقرار شود، خدا کند که درین دوشهر دست کم بماند تا پلیدی مصرف که اکنون از برکت جنگ پنجه از سر شهر برداشته دوباره چهره زندگی را نیالاید. غذای همه اهالی از طریق غذاخوری‌های مربوطه: ارتش، سپاه و جهاد تأمین می‌شود. هر ارگانی از هر ناحیه‌ای برای خود حوزه فعالیت دارد و طبقاً آنها که درین منطقه‌اند در شهر مرکزی که نیاز مبارزان و جهادگران را برآورده می‌کند. دیگر دیگی به اختصاص درین دو شهر نمی‌جوشد تا امتیاز بیاورد، همه چیز متعلق به همگان است، همه چیز برای تست تا آنجا که نیازداری، همان مقدار که مصرف می‌کنی دوروز است که یک دینار خرج نکرده‌ام!! چه آسان می‌توان از حاکمیت اسکناس گریخت! و فرق است میان شهری که صلوات می‌برد و حیات بخشد و شهری که اسکناس می‌خورد و جان می‌گیرد، که درمعرض پلیدی مصرف، حتی قضای حاجتی بی‌مدد اسکناس میسر نیست، و نیز نه تنفس هوایی به امید سلامت!

و چرا چنین؟ که رائحهٔ نهفته درین واژه‌ها را به‌عفونت مصرف نباید آلود و رنگ بی‌رنگِ اخلاص را در نسوج این فرهنگ باید یافت، و شورآفرینی این رائحه‌ها که انگار بیکرانگی آسمانهاست و بهشت پیروزی که در آن دیار سراغش را گرفته‌ایم. و مگر نه این است که صلوات مصرف این شهر و نالهٔ توسل آن سنگر و یازهای ازدل برآمدهٔ آن سرباز با حضور آرام این پیر و خروش بی‌تاب الله اکبر این بامها گره می‌خورد و به یک سو و به یک مقصود پرتاب می‌شود به بیکرانگی خدا که یکتایان را هم‌تا می‌کند و هم‌تایان را بی‌همتا!

و آه خدایا دیگر این کدامین فرهنگ است که تجربه می‌شود و این چه جانی است که درین قالب فرومرده می‌دمد، و از استخوان پوسیدهٔ پیشین و یادِ فرسودهٔ پیشینیان شوری در چنین پایه می‌آفریند؟ و این کدام قیامت است که از آن پیکر فروپاشیده قامت استقامت راست می‌کند بی هیچ بیمی از عقبات؟! *مرز تحقیقات کمپوتر علوم رزمی*

رزم‌ت گوارنده باد ای مرزدار سنگر ایمان، که تو بی‌همتایی و همهٔ تاها در وجودت یکتاست. تو دست توانای وطنی، و چه می‌گوییم؟ دست خدایی برآمده از آستین وطن، و «دست خدا بالای تمامی دستهاست»\*. ای همه شمایان و ای همه تبه‌کاران که تباهیتان را نمی‌دانید از کجاست!

آی تاریخ‌گران، همهٔ رزم‌نامه‌ها را اوراق بشوید که این رزمی دیگرست و شمارا دیگر سبقی نوآیین باید و دفتری سپید از همه پندارها که پیش‌تر بر آن بودید، که حماسه‌ها اینک در عرصهٔ کارزار صفحه می‌بندد و ضابطه‌ها را رزم مؤنانه رقم می‌زند. این را بگوئید به رزم‌آوران خطهٔ فردا. هوا گرفته بود و نم‌نم باران شامگاه، چهرهٔ بستان را ترگونه می‌کرد.

\* یدالله فوق ایدیم .

شب را در مسجد خوابیده‌ایم در طوفان باد و صدای شلیک گهگاه، در حوالی شهر و غالباً از توپخانه خودی. فردا قرار است به شوش برویم و رقابیه، تازه‌ترین جبهه‌ای که در فروردین امسال گشوده شد در عملیات فتح‌المبین. یک‌ماه و اندی از پاکسازی منطقه می‌گذرد و آنطور که پیداست باید آثار جنگ از همه‌جا که تاکنون دیده‌ایم تازه‌تر باشد، که البته بود. مسیر رقابیه از طریق الله‌اکبرست که پریروز دیده‌ایم از همان جاده تدارکاتی عراقیها. از الله‌اکبر اندکی به سمت چپ منحرف می‌شویم به جاده‌ای که از میان ریگ روان می‌گذرد و حکایتی داشت این جاده پریروز. و چنانکه راهنما می‌گفت، زمانی که دشمن در آن سوی رشته‌کوه میش‌داغ در تپه‌های رقابیه مستقر بوده و بر تمامی دشت وسیع و بی‌عارضه اطراف مسلط، جهاد سازندگی به مقامات نظامی خودی قول می‌دهد که این جاده شاید بیست کیلومتری را ظرف یک‌ماه از دل ریگ روان بکشد و با بریدن کوه‌های میش‌داغ و عبور از تنگه‌ای که بنام چترابه خوانده بودندش، به پشت توپخانه دشمن نقب بزند، که زده بود و شگفتا ازین همت مردانه!! که خالصتاً تمامی جاده را کیلومترها جلوتر از الله‌اکبر آورده بودند و تو خوب می‌دانی که ریگ روان و تپه‌های شنی را کارآیی جاده و تحمل ستون نظامی نیست. مسیر جاده را با اسب شناسایی می‌کنند و کامیونها دنده عقب بدنبال بولدوزرهایند و شن می‌ریزند. تازه وقتی ساخته شد به فاصله نیم ساعت در ریگ فرو می‌رود، اما فکر این را هم کرده بودند شنهای روان کیلومترها در دو طرف جاده توسط صنعتی حصیر مانند که بر دست جهادگران بافته شده تثبیت گردیده بود، گردنه چترابه را تمام در شب بریده بودند، چرا که در معرض دید دشمن بوده است و گویا ۲۸ شب بولدوزرها کنده بودند و راه باز کرده بودند. این جاده تا آنجا که من دیدم از شگفتیهای جنگ بود، که ناگهان شبانه دولشکر از مسیر آن - جایی که بهیچ وجه دشمن انتظارش را نداشت



و از روبرو از منطقه دشت عباس آماده حمله بود - به پشت توپخانه دشمن منتقل می‌شوند و ۲۴ ساعت قبل از موعد، حمله آغاز می‌شود و دیدیم که در رقابیه چه محشری آفریده‌اند لشکریان پیروز اسلام .

تا به رقابیه برسیم سر راه، جهاد سازندگی سمنان بود و عالمی خلاص، و هلیکوپتر درهم شکسته دشمن که با تعجب نسوخته بود! رقابیه تپه‌هایی بود بر دشت عباس که گویا صدام گفته بود اگر ایران بتواند فتح کند کلید بصره را خواهیم داد! و دیدیم که چگونه فتح شده بود. تپه‌ها چنان بردشته‌ای گسترده اطراف مشرفند که اگر پرنده‌ای در آن صحراها بجنبد راحت و بی هیچ زحمتی صید می‌شود و یک نفر از آنجا می‌تواند لشکری را کفایت کند. بالای تپه‌ها سنگراست و تجهیزات، دریا دریا خروار خروار، از کمپوت سر بسته و قابلمه بار گذاشته بگیر تا انواع فشنگ و لباس کار و رختخواب و گلوله توپ و مین و نارنجک عمل نکرده . خط الرأس تمام تپه‌ها با لایبرنتی از شیارهای کنده شده بهم راه دارد که حتی در زیر آتش دشمن می‌توان ترتیب یک شب نشینی باشکوه داد، بی هیچ دغدغه‌ای از جانب دشمن! اکنون بر اطلال دشمن شکست خورده فرود آمده‌ایم، آن لاشه‌های تانکها و خودروهای منهدم شده دشمن و بعضاً هم خودی است که سرتاسر بیابان را پوشانیده است! خدایا چه خونها که این دشت تشنه را سیراب کرده! و چه دریغ‌ها برین سرمایه‌ای که از دست رفته است! دست جنگ - افروزان بشکند، چنان که کمر خصم در رقابیه شکسته است. آن روز که با اشارت عموسام این سلاحها در دوسوی این مرز خون گرفته انبار می‌شد، خیلی‌ها نمی‌دانستند که چرا! اما امروز شکی باقی نمانده که آنها خوب می‌دانستند!! این را جنازه‌های بو گرفته دشمن به من می‌گفت که هنوز حتی خالک خوب وطنم دریغ داشت که تمامی جسدش را پیوشاند . ای پنجه خون گرفته که از خالک درآمدی چرا بر حلقوم آن کس که باید، فشرده

نشدی و ای چکمه چرب از خاک برآمده چرا دیار قدس اسیر را به پای  
نسپردی! ننگ باد که خاک برادرت را به ننگ آلودی و شرم باد که مرا  
از جنازه‌ات نیز شرم می‌آید!

تو که با غرورِ قادسیه به رقابیه کشانیده شدی و فتوح فتح‌الفتوح  
دماغت را آشفته بود، برخیز اینک و ذلت رقابیه را بین و پاسخ جنون  
فتح‌الفتوح را در عرصه فتح‌المبین؛ مگر بر دل‌هاتان مهر بود ای خیل  
خدازده، که اینگونه پرده پندار بر چشمانتان فرود آمد!<sup>۱</sup> ای کوران، ای  
کران که تنها در روشنای آتشی که برگردنتان فرو پیچید خود را در تاریکی  
بی‌سرانجامی یافتید<sup>۲</sup>، و بد سرانجامی بود این آتش! شما بر آنچه که  
نشنیدید غریو بر آوردید و بانگ زدید، و آنانی بودید که به ندای نشنیده  
پاسخ گفتید<sup>۳</sup> و وسوسه خناس امپریالیسم را زمزمه عروبت انگاشتید،  
ازین است که اکنون چنین اید، گویی شما را اهلیت «گفت» نیست، کاشکی  
اهلیت «شنودن» بودی که تمام گفتن می‌باید و تمام شنفتن، و دریغا که  
بر دل‌هاتان مهر بود و بر زبانه‌ها مهر و برگوشا نیز همچنین مهر<sup>۴</sup>، انگار که  
خدا چنین خواسته بود.

«سایت‌ها» نام آشنایی بود که بارها شنیده بودم از رادیو و تلویزیون  
که بر سر راه شوش دیدیم و دریغ که هیچکس چنانکه باید چند و چون و  
مصرف آن را نمی‌دانست. این بود که وقتی سقف بتونی و فرو خوابیده

۱- ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاه و لهم عذاب عظیم (بقره ۷).

۲- مثلهم کمثل الذی استوقد ناراً . . . (بقره ۱۱۸) .

۳- مثل الذین کفروا کمثل الذی ینق بما لا یسمع الا دعاء و نداء صم بکم عی فهم

لا یعقلون (بقره ۱۷۱) .

۴- با اقتباسی از جمله معروف شمس تبریزی .

سایت ه را دیدیم پهنای فاجعه چندان نمی نمود، و درطوفان گرسنگی، آشپزخانه صحرایی لشکر ۷۷ پیروز بیشتر نظرم را جلب کرد تا فاجعه سایت، بویژه که بوی ولایت می داد و یاد خراسان به اطراف می پراکند . رادار عظیم این منطقه که در مجاورت سایت ۴ قرار داشت نیز تلی بود از آهن و سرمایه، و گورستانی از درآمد سالانه نفت . تو بخوان فاجعه ای هولناک در تاریخ نظامی، و ترازه این تعجب من کوراست که نه از رادار چیزی می دانم و نه از سایت و هیچکس هم نمی داند، نه راهنما و نه حتی برادران پاسداری که در آنجا مستقرند. و اصلاً رادار امپریالیسم در منطقه را با پاسدار انقلاب اسلامی چه مناسبت؟ جای يك متخصص امریکا زده خالی که پهنای فاجعه را برایمان روشن کند و رابطه آن را با پایگاه وحدتی دزفول و آشیانه عقابهای تیزپرواز .

فاصله شوش تا رادار را از راننده آمبولانسی می پرسم که پنجاه کیلومتر می گوید؛ براه می افیم، در کنار پلی ستمدیده بر چند فرسنگی شوش نماز جماعت می خوانیم و چهار ساعت از ظهر گذشته نهار می خوریم ، دستواره ای نان و نیم قوطی کمیوت لوبیا! به شوش نزدیک شده ایم بر سر يك دوراهی ظاهراً از منطقه نظامی بیرون می آییم، چشم به آدم سیویل (غیر نظامی) می افتد، سه روز است که بجز نظامی و جهادی ندیده ایم .

شوش یا سوسای قدیم، پایتخت زمستانی هخامنشیان بر ساحل کرخه، خاموش خفته و قبر دانیال نبی را که از ستم بخت نصر بدانجا گریخت و شوشیان به تابوتش بارانها یافته اند، به آغوش فشرده است . خرابه های کاخ آپادانا و بقایای موزه ای را که چپاولگران دیار نورماندی بغارت برده اند در سفر پیشین - یازده سال پیش - بر زمین مرتفع جانب شرقی شوش دیده ام و امروز نشان موشکها و خرابی شهر غمگرفته و خاموش برایم عبرت آموز تر است. در پای تپه آپادانا غنائم جنگی را بنمایش

گذاشته‌اند، هلی‌کوپتر منهدم‌شده، موشکهای ۹ متری، سام ۶، انواع فشنگ و تفنگ و توپ و تانک و دیواره نمایشگاه از پوکه گلوله توپ. دانیال نبی بر ساحل کرخه غریب مانده‌است که در شهر کسی نیست بجز سرباز و پاسداری که کنار پیاده‌رو بر کوله‌پشتی خود تکیه‌داده و شاید هم بخواب رفته‌است. در هوای دم‌کرده غروب براه افتادیم در هوایی به‌سیاهی اندوه.

شوش را دیدم / من نمی‌دانم / راستی را بدرستی می‌نمی‌دانم /  
بر فراز این ابر شهر شگفت‌انگیز / بر مزار آن شکوه و شوکت دیرین / ما  
پریشان نسل غمگین را / بر سر اطلال این مسکین خراب‌آباد / فخر باید  
کرد یا ندبه ؟ / شوق باید داشت یا فریاد؟!

امشب از طریق اهواز به سوسنگرد می‌رویم!! آب سردی بود بر سر  
هر کس که می‌شنید: دیوانگی‌ست چرا به سوسنگرد پس از این همه خستگی  
۱۲ ساعت است توی شن‌کش‌ها سر پائیم، نفسمان از گرما و گرد و خاک  
بریده‌است. با راهنما حرف می‌زنم، منصرفش می‌کنیم، قرار بر این می‌شود  
که از اهواز تماس بگیرد برنامه‌را لفتو کند! که خوشبختانه می‌کند، آخر  
فردا باید به آبادان برویم. شب در خوابگاه بهشت‌آباد می‌مانیم. صبح‌گرچه  
اتوبوسها ساعت ۷ آمده‌اند اما رفتن ما طبق معمول پس از دو ساعت  
سرگردانی، ساعت ۹ عملی می‌شود از مسیر جاده قدیم اهواز-آبادان و  
وسط جبهه جنگ و حتی ده کیلومتری از پشت خاک‌ریزی که جهادگران  
برای تأمین جاده ایجاد کرده‌اند، سنگرها، باتلاقها و خرابکاری دشمن در  
دکلهای برق و لوله‌های انتقال نفت، خشم همگان را برمی‌انگیزد. پهنای  
افق از سمت چپ به بی‌کرانگی خلیج می‌رسد.

ساعت ۱۱ به آبادان می‌رسیم، شهری عظیم، اما خاموش که گهگاهی انفجاری مهیب سکوت شهر را بهم می‌ریزد و عبور ماشینی از جهاد یا ارتش! تا نماز بشود در شهر پیاده گشتی می‌زنیم و سری نیز به حوالی سینما رکس و خاطره تلخ مرداد ۵۷، اما گویی فجایع بمباران، تلخی سینما رکس را از یادها برده است. خاک غم بر شهر نشسته و خانه‌ها متروک مانده است. در بسیاری از خیابانها آثاری از حیات پیدا نیست، عبور و مرور بسیار اندک شهر گویا به نظامیان منحصر است و جهادی‌ها و بعداً معلوم شد که معدودی از کارمندان مثلاً شهربانی و شرکت نفت. دمبدم صدای توپخانه دشمن و به احتمال پاسخی از ما بگوش می‌رسد.

بعد از ناهار برادری از جهاد وضعیت منطقه را روی تخته سیاه تشریح می‌کنند که چگونه شد که آبادان به محاصره افتاد و چه سان با فداکاری همگان حصر آبادان شکست. این خود رسمی شده بود که هر منطقه‌ای را می‌خواستیم ببینیم ابتدا برادری که به منطقه وارد بود توضیح می‌داد و اغلب هم روی نقشه، نقشه این برادر جهادی قدری وارونه است، این را من هم که اصلاً منطقه را نمی‌شناختم متوجه شدم، توضیحاتش ابداً به دلم نمی‌چسبد و اصلاً گیر نیست، وعظمت فاجعه را نمی‌رساند، کاش خود اخباری - راهنمایان از جهاد سوسنگرد - توضیح می‌داد. او هم حق دارد، انتظار هم نیست که به تمام منطقه و عملیات متعدد چندین صد کیلومتری خوزستان وارد باشد، اما بیانش گرم است، در تجسم حالات فاجعه دستی دارد. سؤالهای تکمیلی را باید از خود او پرسیم. صدای انفجار خمپاره و توپ یکدم قطع نمی‌شود.

در ۳۱ شهریور ۵۹ آبادان از طریق شلمچه تهدید می‌شود، دشمن به قصد محاصره کامل آبادان پس از تصرف خرمشهر یک سال و اندی در بیابانهای اطراف می‌ماند. آبادان به محاصره می‌افتد و سوخت آن مدتها از

انبازهای پالایشگاه تأمین می‌شود. دشمن با پلهایی که بر کارون می‌زند از رودخانه می‌گذرد و تا جاده قدیم اهواز-آبادان پیش می‌آید. وقتی کنار به محاصره افتادگان سخت می‌شود، پل بهمنشیر بر روی رودخانه بهمنشیر و در استار نخلستانها زده می‌شود و از طریق جاده شهید شهشانی -جهادگری که در جریان عملیات به شهادت می‌رسد - آبادان تدارک و تغذیه می‌شود، شکستن محاصره آبادان نیز پیروزی شگرفی بوده است که ابداً آن برادر جهادگر نتوانست نشانش بدهد.

چیزی به ساعت ۳ نمانده است، چهارشنبه ۶۱/۲/۱۵، که براه می‌انیم در طوفان شن و غبار، انگار که در یزد هستیم و یا از بیابانهای طبس می‌گذریم. از آثار بمبارانها دیدن می‌کنیم. تاکنون از بمباران هیروشیما شنیده بودم و جنگ جهانی دوم، و در تاریخ هم خوانده بودم و در اشعار رمانتیک، اما اینها نه تاریخ بود و نه رمانتسم، خود واقعیت بود. تل خاکی از ستم دوران، و آن طرف تر از دیوار فرو ریخته همسایه، گل سرخی به انتظار آب نشسته است. منطقه احمدآباد بیشتر آسیب دیده بود، نه به اشتباه که حتی پالایشگاه هم در آن نزدیکی نیست، دقیقاً بعد. راکتها عجیب بی انصافند؛ آهن را همان جور مچاله می‌کند که آدم را و اسفالت را همان گونه به اطراف می‌پراکنند که مغز سر همسایه را.

اینجا نیم تن بمب ریخته اند ۸۶۷ ماه قبل و شش نفر کشته شده اند. مردم از هوای آفتابی و ا همه داشتند. خطر بمباران زیاد بود، وقتی بودند می گفتند هوا بیگي است. اسفالت خیابان تا چندین متر بهوا رفته و از رد راکت آب جوشیده است، به شعاع صدمتر از مرکز انفجار تقریباً اثری از ساختمانها باقی نیست و حدوداً تمام شیشه های شهر آسیب دیده بود. محل حادثه را کین ده می گفتند، به فارسی خودمان کوچه دهم. اثر فرهنگ انگلوساکسون در آبادان عجیب پیدا بوده است و پس از آن هم جای

پای عموسام، بوی نفت آنهارا به اینجا کشیده است. بسوزد پیر این طلای سیاه، که بر عرش می کشد و به فرش می کوبد! آبادان را می بینی که چه بود و چه شد؟!

آموزش و پرورش آبادان همان اوایل بمباران شد و بیش از ۳۰ نفر شهید داد، خبرش در مطبوعات پیچید و به گوش عالم رسید. بمب همراه به يك چشم می نگرد، لوله سیاه نفت یا قامت چروکیده معلمی پیر، برایش فرقی نمی کند، دوام آتش نفت بیشتر است و آتش معلم پیر خطرناکتر!! اینجا گورستان خاموش آبادان است، سوت و کور، مثل خود شهر، قبرها متروک، بدون صاحب در انتظار سنگی و لوحه ای و گلی و نم اشك صبحدمی، و شهیدان چشم براه يك فاتحه، که خواندیم. دریغ از آن روزها که چه فریادها بود بر گور این عزیزان در خاك خفته، فاجعه سینما رکس و طوفان اعتراض، خروش جمعیت، در یادریا اشك، طوفان طوفان آه، .... و امروز حتی جای جفدی که بر دیواری فرو شکسته بنشیند خالی است. دی بر سر کشته ای دوصدشیون بود امروز یکی نیست که بر صد گرید جلال بیرونی بهشت زهرا همه از زندگان بود و شکوه سکوت این غمکده همه از شهیدان، دوگان دوگان و سه گان سه گان، و گاه تمامی يك خانواده در آغوش هم خفته اند، ۱۲ سنگ گور به نام بغلانی، انگار به پیک نيك رفته اند، هیچکس در دنباله نیست، مرگ این گونه هم آرامبخش است، همه باهم، وحدت کلمه، وحدت زندگی و حتی وحدت مرگ!

در ضلع جنوبی گورستان قبر دسته جمعی دیگری است، سئانس دوم فیلم تازه آغاز شده است، اینجا سینما رکس است و اینان بینندگان فیلم! سکوت و بهت فراموشی در التذاذ دیدن يك فیلم، و پرلوحی نشان حضور جمعی پانصد نفر، ۲۸ مرداد ۱۳۵۷. هنوز نشاء دیدار تمام نشده است، باید اندکی از چهار گذشته باشد. صدای شليك و انفجار، پشت همین دیوار...

دراز می‌کشم در آغوش يك شهيد؛ نه همين نزديك، بيست متر آن طرف‌تر خاکها به هوا می‌رود، شايد گلوله ۱۰۶ باشد، شايد هم ترکش خمپاره ، صدواندی نفر به زمين چسبيده‌اند و بسياری زنده به گور شده‌اند، تا شايد آخرين نفسها در سراي هميشگی بکشند، و راستی هم که در آن لحظه فکرشان چه خوب کار کرده‌است، بهترين پناهگاه در گورستانی که زیر آتش دشمن باشد، گورهاست، خانه‌های پيش ساخته و سازمان یافته!... می‌رود که زحمت ماندگان را کم بکند، آخر شهيد که غسل و کفن هم نمی‌خواهد. قلبم عجيب بی تاب است. انگار مرغی است در قفس سينه، به دیوار می‌کوبد تا پرواز کند. بر من چه می‌گذرد؟! حالت يك محتضر در حضور عزرائيل و بر زبان چه می‌گذرد؟ شايد لاله الا الله، شايد انا لله... نمی‌دانم شايد هم يا حسين و يا بالفضل!! هر چه بود گذشت. که اکنون اتوبوس همراه با بلعيده بود و سرعت دور می‌کرد، وقتی در صندلی اتوبوس افتادم، انگار بر الموت صعود کرده‌ام، و وقتی ماشين از دیوار گورستان گذشت، گویی بر سفينه نجات از مدار زمين خارج شده‌ام، همه چیز ناتمام ماند؛ زیارت شهدا، زمزمه زیر لبها و دلشوره غم رفتگان و عزيزان. اتوبوس در نخلستان روبرو گم شد، و نفسها آرام آرام، بقرار خویش باز آمد. نخلستان را سمبل اسلام می‌دیدم، و این یکی عجيب بوی سلامت می‌داد، در آشوب يادها دلم هوای مدینه کرد و رنج خطير علی(ع) بر خاطر سنگینم گذشت .

پیشینیان گفته بودند : لیس وراء عبّادان قرية [آن سوی آبادان آبادی نیست] شلمچه آن سوی آبادان بود و خرمشهر، و این پیام دشمنِ دون بود از همان آبادی، و دشمن چه پیامی تواند داشت؟ - گلوله خون ، و انفجار مرگه! نوش جانِش باد ! از پل بهمنشیر گذشتیم، که آبادان را نجات داده بود بهمدد جاده شهيد شهشانی، در سینه آنها و مردابها، که



بوی زندگی می‌داد، هیچگاه راه معنای زندگی را این گونه آشکارا روشن نکرده بود که این راه از آب می‌گذشت، وَمِنْ الْمَاءِ كَلَّ شَيْءٌ حَسَّى<sup>۱</sup> و در پهنه جنگ و من الراه ....

این پهنای چه بی‌کرانه است! تادریا، ودریا تابانی نهایت اقیانوس، تا گستره افق و تلاقی خونریز آسمان. آبادان را رها می‌کنیم و رهایمی شویم بر سینه خاکستری راه، روبه‌غروب اهواز و این بار از مسیر شادگان، نامی آشنا در صفحات جنگ، و عبور از دامهای دریده صدام: دام عروبت، دام غرور و دام هرچه پرده پندار.

خیلی‌ها نمی‌توانستند بپذیرند که با این همه خستگی و هول و ولا، پاسی گذشته از شب از برابر قرارگاه معهود بگذریم و دیرگاهی به سوسنگرد قرار گیریم، که تا برسیم ساعت از یازده گذشته است بویژه که فردا نیز باید به ماهشهر برویم. این بود که وقتی اتوبوس ما شتابناک از برابر محل اقامت در اهواز گذشت، همه به خود دل می‌دادند که از میدان اول شهر دور خواهند زد، که نزد. و همه و پیچ یاران، که یعنی چه مارا به کجا می‌برید، چرا سوسنگرد؟ با اسرای دشمن هم کسی اینگونه رفتار نمی‌کند! بفهمی نفهمی انگار بیمی از سنگر بر جان همگی پنجه افکنده است، انگار دمی سر راه ما گسترده‌اند. این بود که وقتی به یاران پیشنهاد کردم که امشب را در اهواز پیش دوستی دیرینه خواهم ماند، هشت‌ده نفری از این پیشنهاد استقبال کردند، بی‌آن که اغلبشان آن دوست را حتی بشناسند، اضطراب دیگر یاران نیز چیزی از همین گونه بود!

تا در سوسنگرد نمازی بخوانیم و تلخ و عبوس لقمه نانی به سق بکشیم ساعت حدود یازده شده بود، و هنوز در اندیشه آن که چه خواهیم کرد و کجا

۱- سوره انبیا آیه ۳۰.

سر بر زمین خواهیم نهاد، که اعلام شد: برادرهای جهاد دانشگاهی سوار شوند که به خوابگاه خودمان برویم! همه می‌گفتند به سنگر خواهیم رفت، بعضی به شوخی و برخی به درد! البته که نمی‌دانستیم این خوابگاه کجاست و چگونه جایی است. به گمانم از جنوب سوسنگرد بود که اتوبوس از شهر خارج شد، زیر خروش توپ و برق منورها، روبرو جبهه طراح بود، و سخن ازین که دوشب پیش که ما در بستان بودیم سوسنگرد را تا صبح زیر آتش داشته‌اند. اضطراب سنگر و گلوله باران سوسنگرد در ذهنم و رعد انفجار در برابر چشمانم، نتیجه آن که تنم داغ شده بود و وهمی موهن در کدوی سرم منبسط می‌شد. اتوبوس در تاریکی شب جلوساختمانی ایستاد، گمانم مدرسه بود، اطاقی وسیع در ابتدای سالن که برای صدواندی نقرمان بس بود، البته ایستاده!! این بود که عده‌ای به سالن و اطاق کوچک مجاور پناه بردند، هر سه چهار نفر بایک پتو، هوا دم کرده بود و نفس آلود و پشه‌ها که همیشه بیداد می‌کردند.

شلیک ابتدا متناوب بود و تا سر بر زمین بگذارم متواتر شد و چه تواتری، به تعبیر دوستان نظامی آتش تهیه، انگار همه توپهای ما بکار افتاد و هر چه گلوله بود ظرف چند دقیقه بر سر دشمن ریخت، غرور آمیز بود این آتش، اگر بی جواب می‌ماند، اما مباد که جواب قاطع بود و کوبنده، و آتش دشمن گرم و بی دریغ، صدای دوم هر توپ در همین نزدیکی ما بر هوا می‌رفت، و من بیم زده و آشفته هر آن منتظر آن که این یکی بر سقف مدرسه فرود آید. خیلی‌ها خوابشان نبرد، اما در تاریکی، که چراغ را مجال خودنمایی نبود. برادرانی که دم مدرسه به ما خوش آمد گفتند، امر به سکوت می‌کردند و رعایت خاموشی، که در منطقه جنگ بودیم و خصم زبون در برابرمان بود! انگار اطاقهای دیگر مدرسه نیز پر بود، خیلی‌ها خفته بودند و برخی هم بیدار، فردایش معلوم شد که آنها از شوراهای مرکزی

روستاها هستند. خواب از چشمانم گریخته است امشب عجب دیر می‌گذرد چشمانم در عبور سنگین ثانیه‌ها به شب‌نمای ساعت خیره مانده است! همه توپها انگار در لاله‌گوشت می‌ترکد، زبان در گلویم خشکیده است و در همه دهانم نم‌زاقی نیست. نیم‌خیز می‌شوم، این توپ خیلی نزدیک بزمین خورد، زمین اندکی زیر تنم لرزید؛ بی‌فایده است باید بخوابم، به چشمانم فشار می‌آورم و در آشوب یادها گم می‌شوم.

... و یکباره صدای انفجار با هیبت یک زلزله و این بار بر بام مدرسه! چشمانم از هم می‌درد تمام صحن مدرسه یک پارچه آتش است و ساختمان روی سرم می‌لرزد. فضا یک پارچه شلیک و شیون است، آتش و آشوب بهم در آمیخته، صدایی گنگ که به یک فریاد می‌ماند، در صحن مدرسه ترکیده است: برادرها، بیرون... بپزید بیرون... با فریاد حمله... عراقی‌ها... دراز بکشید... فرار کنید و ترجیع‌بند فریاد: یازها، یا علی... و طنین جیغ و بیداد... نمی‌دانم چگونه از جا کنده شدم و رو به صحن مدرسه دورخیز کردم که آتش بود و انفجار... خدایا چه فریادی کشیدم، و چگونه ناله کردم، کدام امام را خواندم، کدام آیه را فریاد کشیدم... و چگونه خود را به نرده‌های یکی از کلاسها آویزان دیدم تا از پنجره پشت ساختمان بگریزم، اما هزار دریغ که بسته بود، صدها هزار افسوس که نرده بود. در صحن مدرسه روی شنا افتادم، یعنی دراز کش، که انفجار آتش نزدیک پنجه‌هایم نهیب زد، باید پرید، باید پرواز کرد، باید گم شد. همه فریادها بهم گره می‌خورد و هیچکس نمی‌شنید که دیگری چه می‌گوید! انفجار بود و گلوله و آتش و وحشت و دیدار کربیه مرگ! همه عالم دور سرم چرخید و تمامی زندگی در برق یک نگاه از برابرم گذشت، و همزمان به حرکت مارپیچ سرعت یک خیال در زمین رو بروی مدرسه بر خاک دراز کشیدم، که آتش نزدیک چشمانم ترکید و بر هوا رفت، جلوتر افتادم. و چشمانم بجانب راست

کشیده شد، در برق انفجار و آتش، برقِ تَفَنگِ ه نفر برق از چشمانم گرفت، آتش بود و رگبار و اخگر گلوله که بر هوا می رفت و هربار سوزش آتش را درجایی از بدنم احساس می کردم، پشت سر نگاه نمی کردم تا کشته ها را نبینم شاید هنوز رمقی در زانویم باشد برای گریز، گریز از واقعیتی که از آن هیچ گزیر نبود. یکدم به ذهنم آمد که داخل لوله هایی که در برابرم سبز شد پنهان شوم، اما با کدام امید؟ اگر اینجا در محاصره باشد، که بود. اگر گلوله ها همچنان ببارد. که می بارید. پس من با کورسوی کدامین امید بمانم؟ هنوز که رمقی هست باید گریخت. امید به اسارت نیست، نسیم شهادت می وزد و دغدغه مرگ در پیش است، مرگِ سرخ، مرگِ پلید، دیدی که نیمی از زندگی ناکرده ماند؟ صدای تند: ابو حامد! و ته لجه غلیظ عربی، آب جوشی بود که بر تمامی وجودم، که آتش گرفته بود؛ خدایا اینک مرگ، خودم را به تو تسلیم می کنم، انا لله، یا زهرا... یا مرتضی علی (ع)... مثل مرغ پرکنده بر می خیزم، می افتم، برخاک می ریزم پناه می گیرم، مارپیچ می روم... از میان لوله ها، صداهای مبهمی را حس می کنم: دخیل صدام،... خدایا من چهار تا بچه دارم،... خدایا دیدارها را به قیامت نینداز و... دور شده ام، چند قدم، چند صد قدم. پشت ساختمانی می پیچم، اینجا هم جای درنگ نیست، خود را به تاریکیها تسلیم کرده ام در خار و خاشاک بیابان با پای برهنه، به دنبال هممنفسی می گردم، یکی دوتا سیاهی افتان و خیزان، یاعلی و یازها گویان به من نزدیک می شوند، می گویم: دراز بکش، گلوله می آید، به آنها نزدیک می شوم. درین لحظه آخر، تنهایی هم دشواری دیگری است، اگر اسیر شوم، اگر زنده بمانم - آه خدایا می شود که زنده بمانم؟ - تنها نباشم حتی اگر بمیرم سردر آغوش برادری بمیرم، غربت مرگ آه خدایا چه دل شکن است! سیاهیها به من پناه می برند...

— برادر تو که اینجاها را بلدی چه کنیم به کجا برویم، چگونه از مرگد بگریزیم؟ می‌گویم بجانب سوسنگرد برویم، آنجا توپخانه‌ما مستقر است، آنجا ارتشیانند و سپاهیان، دفاع خواهند کرد، می‌گویم و افتان و سینه‌خیز پیش می‌تازم، چراغهای يك ساختمان از همه‌ما روشن می‌شود،

— کجا می‌روید، چه شده است؟، این را چند نفر که با لباس خواب بیرون آمده بودند از ما می‌پرسند، — عراقیها، عراقیها، کشتند، سوسنگرد جهاد سازندگی...

— عراقی نیست، برگردید! — برگردیم؟ کجا؟ کشتند، بردند، راه سوسنگرد کجاست؟ و براه می‌افتیم، هفت هشت نفری شده‌ایم، دژبانی مسلح بر ما راه می‌بندد! — شما کجا می‌روید؟ می‌گویم شما کجا هستید؟ حمله کردند، عراقیها، کشتند.

— نه این يك مانور بوده!!... خودی هستند، به خوابگاهتان برگردید!

— خودی هستند؟ برگردیم؟ به کجا برگردیم، می‌کشند، ویران کردند! فرمانده شما کجاست؟ مارا به سوسنگرد برسانید.

— با فرمانده ما چه کار دارید؟ به خوابگاهتان برگردید. اینها خودی بودند، تمرین است. تعجب می‌کنم، نکند راست می‌گوید!! صداها که کمتر شده است، آتش‌بازی اندکی فروکش کرده است. باز می‌گردیم، در خارزار بیابان، پای آبله و خارکوفته، از تقریباً بیست دقیقه کلنجار با مرگ!! همه یگان و دوگان به مدرسه بر می‌گردند، پنج‌پنجاه تن از واهمه‌ای که هنوز هست، و گروهی بازگشته‌اند. همه چیز دروغ بود! شوخی که می‌توانست يك فاجعه باشد!!، در صحن مدرسه شایع کرده‌اند که نخیر همه‌اش هم دروغ نیست ۹ کوماندوی عراقی درین جا پیاده شده‌اند که پنج‌تای آنها را دستگیر کرده‌ایم و داریم باموتور دنبال بقیه می‌گردیم!! البته این می‌توانست

يك شايعه باشد، كه بود، سپری در برابر تعرض یاران !  
تا باموتور یگان و دوگان یاران مارا از پناهها و گودالها در تاریکی شب  
پیدا کنند ساعت حدود چهار صبح شده است كه راه می‌افتیم بجانب  
مسجد سوسنگرد باشعار و پیاده، و دوركت نماز شكر، تو بخوان نماز  
خوف، و بجای تعقیبات همه از دلاوری دوش سخن می‌گویند و شیرین-  
کاری یاران! باید براه افتاد، آفتاب نزده و راهی اهاوز شد، سخن از  
رفتن ماهشهر است و احتمالاً تدارك وسیله بازگشت فردا عمر سفر به پایان  
می‌رسد !

نرسیده به اهاوز ماشین به جاده خرمشهر می‌پیچد به راهنمایی اخباری  
و سمت چپمان كارخانه نورد اهاوز، بی‌رمق از بمباران دشمن. امتداد  
جاده به پادگان حمید می‌رسد كه هنوز در تصرف دشمن است و باید آزاد  
شود تا پشت معر كه پیش می‌رویم در قلب نیروهای خودی با هدایت يك  
راهبان از برادران رزمنده كه از دوش می‌گوید و ضد حمله نامردانه دشمن  
واستواری رزم‌آوران، كه به كوه می‌مانست و صلابت سنگ، این را در  
چشمان آرمیده او نیز می‌دیدم و در طمانینه گفتارش، جوانی بود كه به زحمت  
می‌توانستی بیست ساله‌اش بینداری با ریشی به سیاهی روزگار دشمن ،  
و دستمالی عربی وار از آن گونه كه همه جا بود و همگان نیز می‌داشتند، حتی  
همسفران من كه از جنگ تنها همیش را برخی به سوقات آوردند - و زبانم  
لال شاید نیز چیزهای دیگر را - . جوانکی لاغر میان با دل شیر مردان و  
تدبیر پیرتران ، كه جنگ را در حد يك بازیچه می‌دید و نه حتی يك بازی  
جدی كه شوری بیاورد و دغدغه‌ای در سینه بنشانند. و این را بارها نیز  
دیده بودیم: در بستان و شوش، در سوسنگرد و اردوگاه المهدی، كه  
خیماره می‌آمد و كاتیوشا و خاكها كه در آن چند قدمی بر هوا می‌رفت ، و  
هر كدام از ما كه در گوشه‌ای به پناه می‌رفتیم و او، آن سرباز، آن سرفراز،

همچنان به والیبال خودش سرگرم بود، انگار که جنگ هم بازی است ، بازیچه‌ای سخت کودکانه !

و نیز آن عصرگاهی که بر نیمکت چایخانه صلواتی بستان به‌شور آن برادر کوچک مبهوت مانده بودم که حتی دو سال دیگر هم گمان نمی‌رفت مویی بر رخسارش خواهد رویید، وقتی سنش را پرسیدم، شانزده سال گفت، و یقین دارم که نداشت. گفتم: کلاس چندی؟ شانه‌ای بالا انداخت و گفت: کلاس، بی کلاس!! و در برابر اصرار من، برای اینکه دست‌بستم کرده باشد و باری جوابی سر بالا، گفت: کلاس جنگ !

و راست می‌گفت که تاجنگ بود هیچ کلاسی را به رسمیت نمی‌شناخت! و دیدم که عجب نستوه است و جگر دار، و راستی که جنگ را مدرسه می‌دانت و جنگاوران را هم‌کلاسیش. و مرا؟ چه می‌دانم؟ شاید تماشاگری بی‌آزرم و شاید هم ره‌گذاری از خیل بی‌دردان . جوابهایش این را می‌گفت. که یعنی به تو چه غربتی از شهر برآمده که نمی‌دانی جنگ کدام است و جنگ افروز کدام ؟ تو که بینش جنگی‌ات از حد تیر درشت روزنامه‌ی ولایت در نمی‌گذرد، و بوی باروت مشامت را نمی‌آزارد .

استکان را مردانه سرکشید، آرام و بی‌خیال ، بی‌آن که مرا به بازی گرفته باشد، و یا برای پرس و جویم پشیزی قائل شود، یوزی اش را به‌شانه کشید و همدوش با برادری به سختی يك اراده در غبار غروب گم شد .

— از اینجا آن طرف‌تر دیگر نمی‌توانید بروید، پشت همین جنگل جبهه‌است و نیروهای خودی مستقرند، خطر دارد. این را چنان پدرانه گفت، آن رزمنده که تاحد يك کودک بی‌تمیز که از لولو بترسانیش، سقوط کردم، و چه خوار یافتم خویشتن را در برابر این وقار! و دلم طپید به شوق خرم‌شهر که چه خونین شده بود، و چه می‌دانم که چگونه بود. نوزده ماه پیش

خون کاشته بودیم و تخم واشکفته غرور، و اینک فصل خرمن شده بود و هنگامه درو.

برادر! شرمسارم و خوارمایه، و مرا آن اهلیت نه که بر پیشانی بلندت بوسه زنم، که شاید جای گلوله‌ای باشد و غنچه خونی بر آن و آبشکند. آی برادر دستانت در راستای خرمشهر حماسه می‌کارد، تا اسطوره عظیم رهایی را در شهر جاری کند. و طلوع بلوغ را در هویزه بدمد و آنگاه جفیر، که تابرسی دامن افق گلرنگ خواهد شد و کبریای عرش فرو خواهد ریخت، و مبادت هیچ غمی که بعثتی در پیش داری، و درپسان فردای آن، رستاخیز خواهد بود، و سیل خروشنده شهر در غروبی به لطافت خون جاری خواهد شد. دریا دریا خرمی و طوفان طوفان سرور، غلغله در کوچه‌ها و خرمی در شهر! به شوق خرمشهر و رهایی سوم خرداد. و نم‌اشکی که شوقناک در چشمخانه‌ها حلقه خواهد بست...

به اهواز می‌رسیم و قرارگاه بهشت آباد. و گویا که سفر ماهشهر سر نمی‌گیرد باید بفکر رفتن بود، اگر برای فردا هواپیما باشد، شاید؛ و گرنه باید همه برنامه‌ها برید و عازم رفتن شد... و چنین هم شد. یک ساعت بعد همه چیز تمام شده بود. هواپیما در خدمت جنگ بود و مجروحین دغدغه رفتن آغاز می‌شود و دلشوره نرسیدن و تعطیل کلاسها!

حرکت باتمامی دغدغه‌هایش، ساعت ۴ بعد از ظهر عملی می‌شود، پنجشنبه ۱۶/۲/۶۱، سی نفری با قطار و الباقی هم با دواتو بوس دانشگاه. تنگ غروب به دزفول می‌رسیم آخرین شهر ستم‌رسیده از آفت جنگ، و آثار ۱۰،۸ موشک ۹ متری و کمتر، که تل خاکی ساخته است و کوله‌باری انغم و آوارگی بر سر مردم. پایگاه وحدتی - که انشاء الله سر از آتش جنگ سلامت برده بود - بی‌رادر و سایت، «شیر بی‌یال و دم و اشکمی» بود بر جانب چپ جاده. سفر همین جا پایان آمده بود.





صبح فردایش ۶۱/۲/۱۷ بعد از آن همه خرابی و خرابکاری، که بقول یکی از یاران، هر سوراخی را ردگلوله‌ای می‌دید و هر صدایی را غرش خمپاره‌ای می‌پنداشتی، وقتی به اراك می‌رسی و در هوای خنك صبح آرامش و سکوت دل‌انگیز شهر را می‌بینی، انگار رخت به ولایتی دیگر کشیده‌ای، که با خراسان بی‌دغدغه خودمان پهلوی می‌زند. دعای کمیل دوشینه هم داخل اتوبوس لطفی داشت، در همه‌ی موتور و ولوله: السّلم عَظْمِ بِلَانِی وَا فَرَطِ بَی سَوِّ حَالِی... که زبان دل‌من بود، و شامی شتابناک و باعجله در پای عظمت فك الافلاك.

خرم‌آباد و بروجرد را که ندیده‌بودم، باز هم ندیدم، چرا که شب بود و شتاب، و لختی هم سنگینی خواب که چه‌گران بر چشمانم نشسته بود در صندلی تنگ اتوبوس، و شاید خواب شوریده شب قبل که چه‌گذشت و چه ماجراها بود!! اینک در گرمای صبح اراك روبه‌آفتاب می‌رویم که نماز جمعه در پیش است، قم یا تهران و زیارت حضرت معصومه و حضرت عبدالعظیم، و نه البته دیدن یار!! بویژه باغستان شهیدان بهشت زهرا که هرچند برای چندمین بار می‌روم، اما طراوت خون شهیدان در عبور بی‌وقفه ایام کم نمی‌شود و نشده است. می‌اندیشم که دیگر پس ازین سفر سفر برایم چه لطفی خواهد داشت؟ و چه چیز آن خاطرم را آشفته خواهد کرد؟ و دیدم که نداشت. وقتی کورسوی چراغهای غمگرفته و یا خالک غم گرفته دزفول را پشت سر خود می‌دیدم و پایگاه وحدتی، آشیانه عقابان تیزچنگ و ققنسهای خاکسترشده در آتش خویش را بر جانب راست، این سفر به پایان رسیده بود و خاطرات تلخ و شیرین، آرام‌آرام به کوچه‌های

روشن ذهنم کوچ می‌کرد، تاهمانجا آشیانه بگیرد و بماند و بسا جوشش دلپذیر خویش گرد زمانه از چهره فروشوید و در آشوب یادهایم جاودانه شود، و نه اکنون که به آن یادها باز می‌گردم، بل هر زمان که واژه ایشار حتی اگر قدم به فرهنگ واژه‌های متروک بگذارد، و از یادها نیز برود، عینیت مجسم آن بر غفلت روزگار نهیب زند که هان مگر خوزستان فراموش شده است؟ مگر جنگ از خاطر تاریخ رفته است؟... و آنگاه به گواهی شهادت‌های شورانگیزش از محکمه تاریخ پیروز برآید که: اینک من ورنجمایه ایشارم، اینک من و گواهی شهادت‌هایم در پیشگاه سر فکنده عالم، از امروز تاهمیشه و از قیامت جنگ تا قیامت قیامت؛ و از آذر پر ممتد آمبولانس تا صور اسرافیل! تا محشر خدا، من باتو دشمنم ای جنگ! من باتو درستیزم ای نبرد!!

پایان ۶۱/۲/۲۶

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی